

وفای مادر

پیشگفتار

به هر کجای که روشنی بینم

هر آنجای که مردمانش با هم عشق میورزند و در آرامش اند

من نیز آرامش را احساس مینمایم

من يك زن ا ستم ، خوشی خود را در خوشی های تمام زنان کشورم میبینم.

در جامعه ای سنتی ما قسمی رقم زده شده که دست و پای زنان که نیمه ای از بدنه

جامعه اند با زنجیر خرافات عنعنوی و قبیلوی بسته شده است به معنی اینکه

موجودی بنام زن با قبول همه رنج ها و خشونت ها بسازد و اگر بسوزد باکی نیست تا

پای مرگ باید بسازد

در این داستان کوتاه غم انگیز سرا پا درد و رنج که ترس رنج از خود رنج کشنده تر

است

عزیزه از جمله آن زنانی است که همیشه در تلاش زنده گی برای فرزندش بوده در

سیلاب غرق شده ای غم نا امید نشده و خود را به سر نوشت شوم که به سر راهش

قرار داشت تسلیم ننموده با کار و پیکارش برای به دست آوردن لقمه نانی رزمیده

است .

زینت و نیرو انسان را میتوان در موجودیت همچو زنی در یافت.

ابر سیاه روزگار او را از پا در نیاورد.

غمی به سنگینی کوه داشت.

غمش را به کی میگفت و ترانه ای زنده گی اش را به کی میسراید.

او در آخرین پله های عمرش در سکوت عذاب آوری میزیست.

عزیزه تازه به پانزده همین بهار زنده گی پا گذاشته بود ، او همیشه در امور منزل با

مادر اندرش دستپیشی نموده و در خدمت پدر ، برادر و خواهرش بود همه اعضای

خانواده را مثل جانش دوست داشت ، نو جوان سرشار بود اگر چه پدرش فقیر و نادار

بود و در منزل کرایبی سکونت داشتند اما غمی نداشت که او را بسوزاند مادرش را به خاطر نداشت و محبت او را ندیده و نه چشیده بود اما یگان بار مرگ عمه اش که او را کلان کرده بود متأثرش میساخت و دگر غمی به اندازه يك سر سوزن افکارش را نمی خلانند.

مادر اندرش همیشه در این دعا بود تا خواستگاری پیدا شود که دختر را از خانه گم نماید خیال ها و چرت های دور و درازش روزی به حقیقت پیوست.

خیر محمد از هم شناختی های خود شان به آرزو های نیم خام و پخته اش به خواستگاری آمد و سر انجام با عزیزه نامزد شد.

خیر محمد پوره سی و هشت سال را داشت و دختر به شانزده همین ساله گی چشم باز نموده که به حجله ای عروسی نشست.

خیر محمد در کوچه کاه فروشی يك اتاق را به کرایه گرفته بود تنها میزیست او شش سال تمام مزدور کاری کرد به امید فردای خویش که صاحب يك فامیل گردد.

زنده گی زیبا ست نه به زیبایی حقیقت ، حقیقت تلخ است نه به تلخی جدایی ، جدایی سخت است نه به اندازه ای تنهایی.

او از تنهایی خسته شده بود بالاخره به فکر زن گرفتن افتاد از پیسه های پس اندازش همان قدر توانست که در شب نکاحش بیست نفر را نان دهد و متباقی دو جوهره لباس برای زنش بخرد و چند تکه اسباب و لوازم خانه تهیه نماید تا به زخم زنده گی اش بپردازد و با عشق و محبت زنش را شریک زنده گی خویش سازد ، تیرش به خطا نرفته بود.

عزیزه سرشار از جوانی و بی پروایی به آینده ها نمی اندیشید ، دست کاری داشت لحاف دوزی میکرد و پیراهن و تنبان مردانه و زنانه میبیرید و میدوخت در اقتصاد فامیل همکار شوهرش بود.

خیرمحمد به کار مزدوری اش پرداخته در مندوی شهر جوال های غله را از یکجا به جای دگر انتقال میداد وقتی کارش تمام میشد دوان ، دوان با قلب سر شار از محبت مانند پروانه بطرف آشیانش در پرواز بود.

عزیزه وقتی او را میدید میگفت وای نیم روزس چقه وخت آمدی مره خو گرگ نمی خره وختی کارت خلاص شد بیا.

خیرمحمد سرش را پایین انداخته میگفت دگه کار نبود چنتا جواله از ای دکان ده او دکان بوردم و اسع دکاندار بخشم گفت امروز دگه کار نیس میتانی بری مام آمدم. عزیزه شوخی کنان میگفت بخدا مه می فامم که پشت مه دق آوردی اگه نی تمام روز مردم کار میکنه ، خو برو خیر س مام تنا بودم.

خیر محمد در فقر کلان شده بود گویی از تبار جنون بود هیچگاه غم به دلش چنگ نمیزد هفته دو الی سه روز در مندوی کار میکرد و متباقی ریسمانش را به شانه انداخته به طرف ایستگاه موتر های مسافران میرفت تا کسی پیدا شود که بکس یا بستره اش را انتقال دهد او هر شب کمی خوراکه خریده بخانه میامد.

عزیزه چندان پروای زنده گی را نداشت به روز ها گرسنه میبود همیشه به شویش میگفت داشتی بخروش نداشتی خاموش ، دختران و زنان همسایه او را دو ست داشتند نامش را عزیزه خوشحال مانده بودند.

بی بی شیرین زن صاحب خانه میگفت عزیزه زنی اس که ازت و آبروی شویشه نگا کده وخت و نا وخت از خانه بیرو نمیره ، سرش ده خانیش تا س اگه مه او ره صدا کنم میایه وکتی مه ده کار خانه کمک میکنه خدا خیرش بته زن با حیا س. عزیزه به زن صاحب خانه میگفت بی بی جان ، پیسه جن کشته و ما بسم الله ، مرغ بخت و طالع ما ده خاو رفته.

بی بی شیرین زن حاجی باقر صاحب خانه گرم و سرد روزگار را دیده ، چار صبای را تیر کرده و چند پیراهنی کهنه کرده بود ، میگفت بچیم آلی یتو زمانه آمده تا که ناجور نشوی کس به پرسانت نمیایه و تا که گریان نکنی کسی تره تسلی نمیده و تا وختی که فریاد و فغان نزی کسی به دادت نمیرسه ، خدا میربان س جوان استین ار دوی تان کار کنین ده آینده زنده گی تان خوب میشه.

انسان نباید در گرداب خطرناک روزگار خودش را ببازد ، زخم زنده گی به مثل زخم جسم است باید به درمانش کوشید ، بهترین خوشی های جهان امید است ، متل معروف است که میگویند زنده گی به امید خورده شده.

خیر محمد روز به روز پیشامدش در خانه سرد شده میرفت به مانند سردی زمستان گویی در چشمانش فقر لانه کرده و رنج جا گزین شده بود او بخود میگفت در زنده گی مه هیچ نوع تغییری نیامد روز بروز فقیر شده رفتم و دختر مردمه هم بد بخت ساختم

نه برش كالای نو خریده تانستم و نه شكم او بیچاره ره سیر كده و اینرا میدا نست كه هیچوقت نخواهد توا نست كه چراغ خانواده گیش را روشن نگهدارد همه چیز در نظرش تاریك جلوه میكرد

به زنش میگفت تو ام ، كم ، كم ده رنج های مه بلد میشی .

عزیزه به طرفش میدید اما چیزی نمیگفت از شویش می شرمید و خاموشانه بخود میگفت ار وخت كه اولاد دار شدیم بخیر چراغ ما روشن میشه میگن اولاد نو وختی ده دنیا میایه با بخت و طالع و روزی میایه خدا ای خوشی ره نصیب مام بسازه .

برای خیر محمد عشق و صفایی زنش مانند خون گرمی بود كه وجودش را از سردی نجات میداد و همین امید تمام آینده اش را احتوا میكرد او اینجا و آنجا یافته و نا یافته گاه با دست خالی و گاهی با دست پر به خانه بر میگشت ، چند سال بدین منوال گذشت .

يكروز و قتر به خانه آمد بسیار ذله به نظر میرسید هیچ كاری را انجام نداده بود به زیر ارسی خانه تازه رسیده بود كه صدای يك زن نا آشنا بگوشش رسید كه با عزیزه صحبت داشت و عزیزه در جوابش میگفت خو درست س وقتی او نزدیک در شد با شنیدن صدای پا آنزن میانه سال گفت مه میرم مگم خبر ته میگیرم اگه باز كدام ضرورت داشتی میتانی دختر همسایه تان الابانی ره پشت مه روان كو او دختر خانه مره دیده و در همین اثنا میخواست از دروازه اتاق برآید كه خیر محمد بوت هایشه **كشیده پرده را بالا زد و آنزن در دم در واژه از پهلویش گذشت و گفت خدا قدمشه نيك كنه .**

خیر محمد دكه خورد وقتی داخل اتاق شد به بسیار عتاب و غضب به عزیزه گفت خدا قدم كي ره نيك كنه ، ای زن كي بود با تو چی میگفت .

عزیزه بطرفش دید و خندید .

خیر محمد كه خونش به جوش آمده بود به زنش گفت زود بگو خفكت میكنم گپ چیس .

عزیزه در حالیکه دهنش پر خنده بود گفت اوره مادر خالو میگن آمده بود كه مره ببینه دو ماه میشه كه امیدوار شدیم .

سر و کله خیر محمد باز نشد پرسید به چی امیدوار شدی کتی او زن چه میگفتی به
لیاز خدا بگو که زاره کفک شدم.

عزیزه دوباره خندید و گفت خیرته بخای چرا زاره کفک شوی بخیر صایب اولاد
میشیم.

خیر محمد یکبار خیز انداخت چین پیشانیش باز شد سر زنش را در دو دستش گرفته
پلق پلق بوسید و گفت اینه یتو بگو مه اول نفامیدم.

عزیزه گفت ای زن که آمده بود ده ای کوچه چند تا زنا ره زایانده دست نیک داره خیر
ببینه مه به زن همسایه ما مادر الالبانی گفتم خوار جان دو ماه میشه که سرم گنگس
س ودل مام بد ، بد میشه او برم گفت که تو امیدوار شدی او زن مادر خالو دایه ره
برم روان کده بود شب زن و شوی به بسیار خوشی گذشت.

براستی که زنده گی مانند گلی است که گلبرگ هایش خیالی و خار هایش واقعی است.

خیر محمد به زنش میگفت تمام ثروت دنیا در برابر نگاه های تو هیچ است و تمام
خوشبختی ام فقط با تو بودن است.

فردا وقتی پی کارش میرفت به عزیزه گفت او زن فکرت به بگیری زیاد تاو بالا نشوی
قرار کده دراز بکش مه امروز برت نان تیار از بازار میارم.

عزیزه بیچاره با ناداری شوهرش ساخته یافته و نا یافته هوسانه ای نیافت که بخورد
او تمام خوشی های دنیا را وابسته به طفلش میدید ، چهره ای زشت ناداری جاده
ای سر سبز زنده گی ایندو را تعیین میکرد او سلی فقر را از آوان کودکی خورده بود.

خیر محمد به زنش میگفت اولاد ما انشا الله بچه س مه نامشه اکبر میمانم.

عزیزه بطرفش دیده گفت ارچی باشه اولاد سالم باشه و خیرو دوباره گفت مه خاوشه
دیدیم

بچه س.

عزیزه با سپری نمودن چندین ماه درد پیدا کرد الالبانی را به خانه مادر خالو روان
کرد که بیاید.

مادر خالو دایه آمده دست و آستین اشرا بر زده اول آب را گرم کرد و چندزن همسایه را به کمک خواست و به خیر و گفت تو ده بیرو منتظر ما باش که چه ضرورت همیشه.

خیر محمد به گوشه حویلی که یک راهرو باریکی بیش نبود زیر ارسی اتاق قدم زده منتظر ماند بالاخره طاقش طاق شد چند قدم بالا و پایین نرفته بود که صدای ونگ ، ونگ طفلک با شگفتن گلها به گوشش رسید و زنده گی راز پنهانی اش را آشکار ساخت ، راز تخم گل از دل تاریک ، پیروزی مشترک او با زنش بود از خنده شگفت و اشک در چشمش نمایان شد نوزاد به گرد آب خوفناک زنده گی پا گذاشت.

خیر محمد دست و پاچه شد که حالا چی کند و دست بدستش میمالید.
بی بی شیرین زن حاجی باقر سر و گردنش را از ارسی کشیده صدا زد خیر و بچیم چه شدی بچه مبارک باشه.

خیر محمد خود را گم کرده بود نمیدانست چی بگوید دوان ، دوان بطرف کوچه رفت و از دکان خدایداد دو پاکت شیرینی رنگه خرید به عجله آمد صدا زد خاله جان اینه شیرینی تانه بگیرین همه ای زنان خندیدند که خیر و چقه زود برشان شیرینی آورد.

مادر خالو دایه طفلک را شست و شو نمود و در قنناق پیچید و سرمه به چشمش زد و یک خط سیاه سرمه به سر بینی اش کشید تا که نظر نشود و به خیر و گفت آلا میتانی بیایی درون اتاق بچی ته بی وقتی او وارد خانه شد دید که عزیزه روی دوشک دراز کشیده و با لحاف سر تا قدمش را پیچیده و سرش را با یک دستمال سخت بسته است و طفلک در پهلویش افتیده.

خیر محمد اول سلام ادا نمود و در پهلوی آندو نشست گاهی بطرف زنش میدید و می خندید و گاهی بطرف نوزادش.

مادر خالو دایه بسم الله گفته بچه را در بغل پدرش داد و گفت سه دفه ده گوشش آذان بتی و نامشه بان خیر و همین کار را انجام داد و نامش را اکبر گذاشت.

خوشبختی دروازه خانه ای شانرا دق الباب نموده و از دل تنگ و تاریک روزگار این زن و شوهر گلی رویده بود که بر فضای خانه ای شان از آسمان از ستاره ها و از خورشید و از تمام درختان از آواز گنجشک های بالای شاخساران مبارک باد

میریخت و قلب آنان را مالمال از خوشی ساخته بود ، غنچه نو شگفته به امید فردای عجیبی ، تن هر دو می لرزید ، خورشید صبگاهی شان در حال طلوع بود همه جا را روشن میدیدند به سر شان باران رحمت باریده و عطر آن همه جا را معطر و خوشبو ساخته بود.

مادر خالو دایه همان شب نزد عزیزه خوابید و خیر و پیش دوستانش رفت ، شب به یک قسمی گذشت و او وقت ملا آذان به خانه آمد دید که زن دایه جمع و جورش را دارد که برود اول طفلك را باز و بسته کرد و به عزیزه نشان داد که چه رقم دستمال های بچه اش را تبدیل کند بعد چادرش را به سر کشید وقتی چشمش به خیر و افتاد گفت خب شد که آمدی مه آلی میرم اگه خدا نا کده کدام مشکل پیدا شد مره خبر کنین ده غیر او ده هفته ای یکدفعه میایم تا چل ار وخت بچیت به خیر چل روزه شد او نه کلان شده میره باز دگه پناه کل تان به خدا. رفته ، رفته طفلك چند روزه و چند ماهه و بالاخره یکساله شده قدم میگذاشت و راه میرفت بابه و ننه میگفت ، قلب مادرو پدر با داشتن اکبر مملو از عشق بود و به محبت تمام روز را به شب و شب را به روز گذرا بودند از برکت پای اکبر پدرش همه روزه کار میکرد و مزدش را به خانه میاورد ، برق نگاه های پسرک هر دو را سیراب کرده به امید فردای آرزو ها میبرد بهاران میگذاشت زمستان میشد و زمستان میگریخت بهاران دگر میدمید.

اکبر با گذشت هر سال با گل ها و سبزه ها و برگ های درختان یکجا نمو میکرد و سالی که که پیش رو بود بهار هفت را پوره کرده بود وقتی او در کوچه با همزولانش ساعتیری میکرد بچه ها به او میگفتن تو چرا بیادار نداری بره بابه و ننه ات بگو که بری تو بیادار پیدا کنن همیشه اکبر به مادرش میگفت ننه بخش مه بیادار پیدا کو بچای کوچه مره تانه میتن که توبی بیادار استی.

عزیزه در عالم ناداری و فقر طفل دوم که آنهم پسر بود بدنیا آورد نامش را فتح محمد گذاشتند.

خیر محمد کمی ناتوان شده بود هر روز به کار رفته نمیتوانست دردی در کمر و شانه های خود احساس میکرد به زنش میگفت ار وخت باشه ای درد قلنج مره میکشه.

اکبر رفته ، رفته هشت ساله شد ، در صنف دوم مکتب بود ، پدرش توان خرچ و مصرف پسرش را نداشت ، او را نگذاشت که به درسش ادامه دهد.
اکبر را به پیش بابہ نظر مسگر شاگرد شاند.

اکبر طفلک روز های اول شاگردی در دکان گریه میکرد به ننه اش میگفت از شاگردی دکان مسگر کده شاگردی مکتب خب بود ده اونجه خاندن و نوشته ره یاد میگرفتم رفیقا داشتیم مالمام مره دوست داشت به مه میگفت تو خوب لایق بچه استی یک وخت توکلان آدم میشی ده دکان چیس تمام روز مزدور دکاندار استم اله چای بیار ، اله پیش دکانه جارو کو ، اله چلم مره پر کو بیار ، ننه جان بر بابیم بگو که مه دگه دکان نمیرم بانین که مکتب برم.

پدرش او را تسلی میداد بچیم میبینی که مه چقه ناجور استم کمرم دو قات شده دگه جوالی گری کده نمیتانم مه خرچ مکتب تانه پوره کده نمیتانم که بخش تو و بیادرت کتاب و کتابچه و قلم بوت و کالای نو بخرم اینه چن وخت بات به خیر مزد میگیری خرچ توو بیادرت میبرایه و صایب یک کسب میشی.

اکبر وقتی به طرف پدرش میدید زیاد جگرخون میشد به ناچار گپ های او را قبول میکرد او گاه گاهی برادرش فتح را هم به دکان میبرد.

خیر محمد روز بروز ضعیف شده میرفت ، داکتر برایش گفته بود که تکلیف قلبی پیدا کرده و بر علاوه نفس تنگی هم داشت تا که چندین مرض بجانش لانه کرده بود

شام روز بود هر دو برادر با چند دانه نان خشک به طرف خانه میامدند اکبر از دور متوجه شد که دروازه حویلی شان باز است چند نفر تا وبالا میروند ، حاجی باقر صاحب خانه و دگر همسایه ها را دیدند وقتی نزدیکتر شدند آواز گریه بگوش شان رسید آنان سراسیمه شده قدم هایشان سریعتر شد وقتی خوب نزدیک آمدند دیدند که حاجی باقر با دستمال اشک هایش را پاک میکند اما پدر شان در جمع مردان نبود.

اکبر پرسید حاجی صایب چی گپ شده بابی مه کجا س هیچ کس جوابش را نداد فتح محمد به عجله داخل خانه رفت و صدای جیغ او بگوش اکبر رسید هر دو برادر دیدند که پدر شان روی اتاق افتیده و مادر شان بالای سر شویش داد و فریاد میزند.

عزیزه وقتی پسرانش را دید صدایش بلند تر شد ، اول اکبر و دوم فتح روی جسد پدر شان افتاده زار ، زار گریستند وای پدر جان ماره تنا ماندی تره چه شد تو چرا یتو شدی.

ننه اش گفت مه ام نفامیدم از مه آو خاست تا که آوه آوردم دیدم که تخته به پشت ده زمین افتید دويدم که او ره بلند کنم تنا ننانستم ده حویلی رفتم حاجی صایب صدا کدم وختی که او آمد ارچی گفت خیر محمد خيرو بچيم بخی تره چی شد وای بچيم چشم بابیت دگه وا نشد از دنیا رفت وای خدایا مه بیوه شدم.

اکبر و فتح در سر زانوی مادر سر مانده چیغ میزدند وای خدایا ما چتو کنیم چی از دست ما میایه و فق میزدند.

عزیزه به سر پسرانش دست میکشید و میگفت شما بچه استین مردا گریان نمیکنن بره پدر تان دوا کنین و همت داشته با شین و با گوشه چادرش اشک های داغ بیوه گی اش را پاک می کرد چشمش به جسد شوهرش چسپیده بود و هر لحظه فکر میکرد که چت خانه به فرقس می افتد و زمین زیر پایش میلرزید همه چیز در نظرش تاریک شده میرفت در امواج غم غرق شده بود عزیزش ، همسرش پدر اولادهایش را از دست داده بود ، زخمی بر دلش زده که ها لحظه درد ناک شده میرفت وفا داری های شویش را جفا فکر میکرد که او را گذاشته و رفت موهایش به دوطرف رویش مانند تار های کفن سپید شویش از لای چادر خاکستری نمایان شده و رنگ پک و پریده اش دلالت به بیوه گی او میکرد.

عشق او نسبت به شوهرش خاطرات بی غباری بود که به دفتر سینه اش ثبت شده و به مانند شمع خاموشانه میسوخت اما آتشی درونی اش شعله ور بود ، آرزویش این بود که به پای شوهرش بیصدا بمیرد اما خلاف آنرا دید او به غیر از دو پسرش دگر کسی ندا شت از خواهر و برادر اندرش خبری ندا شته و پدرش سالها قبل فوت شده بود در بالا خدا و در پایان به غیر از چند همسایه دگر کسی او را نمی شناخت.

عزیزه به پسرانش توصیه میکرد که جان مادر مرد کار با شین مه از شما چیزی طلب نمیکنم بره آینده تان کسب یاد بگیرین به خصوص به اکبر میگفت آلی تو نوجوان استی پس صبا زن و فرزند پیدا میکنی هیچ وخت دلته ده کار تنگ نکنی

اکبر هم نصایح مادرش را شنیده در همان دکان مسگر به جوانی رسید با صداقت تمام برای بابه نظر مسگر کار میکرد.

بابه نظر مرد مهربان بود همیشه دست نوازش به سر اکبر میکشید و میگفت شا باش اکبر

جان کار انسانه آو نمیکنه اما تنبلی و بیکاری آدمه خراب میسازه اگر کارو پیکار انسان راستین باشد جسم و روحش سالم میماند و هیچ نیروی نمیتواند این باور را در هم شکند نفس پاک انسان را به مدارج عالی میرساند و آرامش بار میآورد تو نباید در گرداب زنده گی خود را ببازی ده کارت برکت امید ننه ات بطرف تو س.

رفته ، رفته ، رفته بابه نظر اختیار دکان را به اکبر سپرد او هم کم ، کم ناتوان و سالخورده شده بود اگر چه دو پسر داشت اما نه به صفات اکبر ، یگان وقت سری به دکان میزدند به بهانه مکتب از پدر شان پیسه میگرفتند به یله گشتی میرفتند یک روز در مکتب بودند و دو دگر غیر حاضر مکتب پا بندی به درس ندا شتند به اصطلاح کوچه گشت بار آمدند.

اکبر به برادرش فتح میگفت بیادر مه خو از مکتب نشدم اگر چه شوق زیاد داشتم که بخوانم از مه خطا خورد تو باید مکتب بری و بخوانی که ده آینده یک مرد باسواد باشی که به درد مه و به درد خود بخوری.

فتح هم به مکتب میرفت وهم در دکان همراهی برادرش کار میکرد او نظر به اکبر خرد سال بود ، قوت بازوی برادرش را هرگز ندا شت ، ضعیف و لاغر اندام بود ه اکثر اوقات سرفه میکرد و وجودش تب آلود بود.

ننه اش وقتی بطرف فتح میدید نیم گوشت اش آب میشد همانطور که انگشتان دست برادرانده برابر به همین شکل پسرانش بودند از فتح هیچ کاری ساخته نبود او همیشه خوش داشت مانند مرغ آشیانه پرست در خانه نزد ننه اش باشد در زنده گی این سه هر آنچه لیاقتش را داشتند به ایشان میسر شده بود نه آنچه که آرزویش را داشتند ، تغیر سرنوشت وابسته به گذشت سال است و شگفتن درد و رنج جز آن سرنوشت است.

مادرش به اکبر میگفت بچیم ده بهار زنده گی همیشه به خزان آن فکر کو پشت ار شو روز و پشت ار روز شو میایه و ار نفسی که میکشی و ار قدمی که میمانی از عمر

تو تیر میشه و بسیار به حسرت میگفت بابیت مزد تره نخورد و جوانی تره ندید و آرزوهایش بجای نشد آلی جوان استی صبا مرد خانوادیت میشی آلی او خو رفت مه امقه زنده باشم که تو بابی اولادا شوی ارمان ننه ات پوره شوه طول عمر مهمم نیس ایکه تو چقه از وخت استفاده میکنی و به یک کسب میرسی امی اهمیت داره.

زنده گی مه ام به آخر رسیده تو باید به فکر مه زن بگیری مه افتاو سر کوه استم امروز استم صبا نی امی آلی زنده استم که ده دستت خینه ببانم و اولاد تره ببینم. ننه تو چی میگی مه بچی غریب کی میگیره نه پول و پیسه دارم و نه خانه ده ای یک اتاق او ام کرایه مه کرایه امیجه ره پوره کده نیمتانم ، خب شد ننه که یادم آمد دینه روز حاجی صایب برم گفت اکبر بچیم ای خانه که شما چندین سال زنده گی کدین میخایم اوره گرو بتم سابق روزگارم خب بود امیجه اتاق میمانایم بود دستم بند شد به پدر خدا بیامرزت کرا دادم آلی خو بیخی دستم تنگ س اگه تو گرو گرفته میتانی خو اینه مراعات تانه میکنم ده غیر او دان مام پر نمیشه چکنم مجبور استم کدام جای برت خانه پیدا کو.

ننه اکبر بسیار وار خطا شد رنگ از رخس پرید دست و پاچه شد با شنیدن ای گپ هر دو دست را به زانوهایش زده گفت او خدا ما کجا بریم مه یک عمر ده ایجه زنده گی کدیم موی سیاه مه ده ای خانه سفید شد جوان بودم پیر شدم آه بچیم آلی چتو خاد کدیم.

اکبر ننه جان چرا یتو میگی فقت ایجه مفت شیشتم خو ار ماه کرا دادیم اینجه نی یکجای دگه حق بابیم خو نیس که داوا کنم که از ایجه نمیرم خانه ای مردم س دلش خانیس که گرو میته یا میفروشه.

ننه گفت بچه جان بری حاجی صایب بگو که ما یک عمر ده ای خانه زنده گی کدیم ایتباری مردم استیم.

اکبر ننه جان دل مه ام نیس ده ایجه عادت کدیم باز مه ده امی خانه پیدا شدیم باز ام برش میگم مگم مه ده ای خانه حقدار نیستم دلش که ارچه میکنه میرم ده بالا و پایان امی کوچه یا کدام جای دگه خانه پیدا میکنم.

اکبر اضافه نمود و به ننه اش گفت فکرت باشه که مره عسکری میبرند یادم رفت که
مه اول گپ عسکری ره برت بگم چرت مره خانه خراب کد آلی تو وفتح خواستین
دوعا کنین که مهزنده پس بیایم.

ننه در چرت ها غرق شد ، روشنایی امید حیات در نظرش فروکش میشد و سایه ای
دلهره انگیز ترس لحظه به لحظه نزدیکتر شده میرفت ، هیچ چیز وحشتناکتر از
درون انسان نیست که نمیتوان آنرا از اعماقش روشن دید یک احساس نامریی مادر
اکبر را به جای کشاند که اگر اکبر از پیشش برود او زنده نخواهد ماند سرا سر خطر را
حس میکرد وقتی او را میدید دلش آرام میگرفت وبرایش دعای نیک میکرد و به
پسرش میگفت حالا که آنقدر شده ای که ترا به عسکری میبرند تا از وطنت دفاع
نمایی پناهت بخدای بزرگ ای کبوتر حرم در دل زمانه و در جایی که تو کلان شده ای
آن خانه وطن تو ست بر تو حق زیاد دارد که از آن حفاظت نمایی حیثیت وطن و مادر
یکی است.

اکبر ، زنده باشی ننه جان ای گپای تو مره قوت میته همت مره دو چند میسازه از
امی وطن استم به وطنم باید خدمت کنم مه چی تمام بچا ره میبرن اونه بچی
بابه نظر بچی حاجی باقر و دگه بچای همسن و سال مره از ای که از پشت دروازه و یا
سرك مره ده موتر بندازن و ببرن و تو ام خبر نخات شدی بیترس که داوطلبانه حاضر
شوم ای رقم خب خات بود.

اکبر فردای آنروز به صاحب خانه گفت ، حاجی صایب مه خو یقه پول و پیسه ندارم
که ایجه ره گرو بگیرم مه یک خانی دگه پیدا خات کدم زنده باشی یقه سالها کتی ما
خب گذاره کدی مره بچیم گفتی مام شماره از پدر و پدر کلان کم نمیدانم مگم گپ ،
گپ.....

حاجی باقر ، چرا چپ شدی اکبر بگو چی گپ س که زبانت بند شد.

اکبر گفت حاجی صایب گپ ای اس که سن مه ده عسکری برابر س اگه نرم چتو اگه
برم ننه مه چه خات کد فتح بیادرم خرد س ، مه ننه ای سر سفید خده ده کدام خانه
تنا بانم ده خدت مالوم اس که نا آرامی س مه اگه برم نشه کدام بلا سر ننه مه بیایه
شما به مه ایتماد کنین مه ده کمک شما ضرورت دارم امی رقم کرا ره ماهانه برایتان

میرسانم سر شما ایتماد دارم به خیر از عسکری خلاص شدم آمدم باز هزار دفه از خانیت میبرایم او وخت پروا نیس که ار جای رفتم میرم.

حاجی باقر مرد راستکار و دلسوز بود به اکبر گفت ولا بچیم چی کنم اگه دستم بند نمیبود تو بیچاره ام ار ماه کرای مره میتی ده چرت رفت و گفت خو برو باشه ار وخت به خیر از عسکری آمدی باز گپ میزنیم.

اکبر هر دو دست حاجی را بوسید و کم مانده بود که به پیش پایش به افتد و اضافه نمود خدا خیرت بنه و برکت ببینی مره خو جواب ندادی شما مره خریدین چقه ننه ام بر یتان دعا کنه مره از پریشانی نجات دادین خدا و راستی دینه شو مه و نیمه تا صوب خاو نبرده چرت می زدیم.

اکبر دوان ، دوان پیش ننه اش آمد و گفت ننه برت خبر خوش آوردیم کتی حاجی صایب گپ زدم او بخش مه گفت از ای که تره ده عسکری میبرن در ست س جای نرین عزیزه مثل دختر مه س وفتح ام نواسی مه ار وخت که عسکری ره خلاص کدی و آمدی باز گپ میزنیم اینه ننه ای مشکل حل شد دگه چی میخایی چرت نزن آرس ام برت میارم بچیت زنده باشه.

عزیزه در حق صاحب خانه و آل و اولادش دعای نیک کرد.

دل عزیزه همیشه لرزان بود هر وقت که اکبر به خانه میامد او شکر خدا را بجا میکرد. روز شنبه بود اکبر لباسهایش را پوشید از مادرش معذرت خواسته دستهایش را بوسید و گفت پناهت بخدا باشه از بیادرم بی خبر نباشی ار جای نبانی که بره بچه خرد س ار طرف راکت فیر میشه اوشت باشه ننه جان و مه به حاجی صایب گفتیم که از تو با خبری کنن باز تو تنا نیستی فتح شکر ده پالویت س باز مه ار جای رفتم برتان احوالی خده روان میکنم مره دعا کو که زنده پس بیایم باز کار میکنم برت یک آرس میارم.

اکبر در یک ولایت دور دست خدمت سربازی اش را سپری نمود و دوباره برگشت در مدت زمانی که نبود همسایه ها و زن صاحب خانه بی بی شیرین از مادرش با خبری کرده بودند اما افسوس و صدها افسوس دو ماه از رفتن اکبر نگذشته بود که فتح در راه مکتب در اثر اصابت راکت جانش را از دست داد و ننه اش در کوره ای داغ آتش نشست ، یک پسر در خدمت سربازی و دیگرش از دنیا رفت اشک چشم او خشک

شدنی نبود دو سال گریست اما کجا بود که آرام گیرد جگر گوشه اش را از دست داده بود.

وقتی اکبر دو سال بعد برگشت خون در رگهای ننه اش جریان یافت با نذر و نیازی که داشت ادا نمود و شکر خداوند را بجا آورد که پسرش اکبر زنده و سلامت آمده است

دل آرزومند مادر دوباره غرق شادی شد ، فراخنای آسمان در برابر عظمت يك مادر ، حقیر و ناچیز بوده میتواند دلبنده مادر ، پیوند ابدی قلب او دوباره برگشته بود و تپش هر بار نفساش در نفس های پسرش گره خورده بود ، خداوند آرزوهایش ، سرود جاودانی اش را به او عطا کرده بود وقتی اکبر از مرگ برادرش فتح محمد خبر شد يك هفته تمام گریست اما چی کرده میتوانست او شهید شده بود به ننه اش میگفت آلی می فامم که بازویم شکسته.

اکبر مدتی عزا دار بود به ننه اش از دوران عسکری قصه ها داشت که یکی از آنها نه گفت قلبش داغدار شده بود ، چندی بدین منوال گذشت.

روزی با ننه اش به مشوره نشست و گفت میخایم برم پیش کاکا نظر خلیفه به کار سابقه مسگری ادامه بتم اما به تا سف که بابه نظر مسگر فوت شده بود و پسرانش دکان را به کس دیگری فروخته بودند.

اکبر وقتی خبر شد سخت متاثر گردید و اشک در چشمانش حلقه زد و در چرت فرو رفت.

کاکا نظر مسگر با تمام خلق تنگی هایش برای اکبر حوصله داشت او را به مثل فرزندش تربیت نموده بود به سببی که اکبر گوش بفرمان بود او روی بطرف ننه اش کرد و گفت ده نزدیکی دکان مسگری بابه نظر يك نانوائی اس او مره از خردی میشنا شه اگه مه ده نانوائیقربانعلی برم چتو خات بود مچم به نفر ضرورت دارن یا نی دوباره ده چرت رفت مزد کار ده نانوائی کم و نا چیز س به پیسه کم گذاره نمی شه ننه پیش غلام حیدر قصاب چتو.

مادرش با شور دادن سر و کله تصدیق کرد.

اکبر فردا صبح به دکان قصابی کاکا غلام حیدر رفت وقتی قصاب از دور اکبر را دید کارد قصابی اش را از بین دو لب و دندانهایش گرفته به گوشه ای گذاشت و

آغوشش را باز گرفت و صدا زد اووو بابا چشم ما روشن که اکبر جانہ دیدیم اکبر ہم سلام عليك گفته بغل كشي کردند و قصاب روی اکبر را چند بار بوسید و به او خوش آمدید گفت و اکبر ہم دست هایش را بوسید.

غلام حیدر قصاب گفت اینہ مردانہ وار به خیر عسکری رہ تیر کدی ار وخت میگفتی وطن سر ما حق داره آفرین به شیر دادن والایت رحمت به را سستی که بچی اوغان بودی و ا سستی حق وطنه ادا کدی ، داود بچی قصاب که در گو شه ای دکان ای ا ستاده بود او ہم با اکبر جور پرسی کرد.

قصاب رویش را بطرف پسرش کرد و گفت بی بی بچیم اکبر تازه از خدمت عسکری آمده نام خدا بازو هایشه بخیالم که سپورت ام مکدین. اکبر آ کاکا سپورت زیاد کدیم.

قصاب ای ولا شاباش عسکری بچاره مرد و پخته و آبدیده میسازه تا که از خد و خانه ووطن خد دفاع کنن گل کا کایش عسکری خو يك فرض س ، خب شد که به سر بلندی و به خیر تیر کدی بچای گرد و نوایت از تو عبرت بگیرن همه بچاره خدا همت بته که مثل تو دلاور باریباین اکبر چی کنم کاکا کمرم و بازویم شکسته فتح ره از دست دادم ، اشک چشمش جاری شد غلام حیدر قصاب گفت کسانی که راکت فیر میکنند به قهر خداوند دچار شوند از خدایت ناراض نباش کسیکه آدم میکشه آخر خدش کشته میشه و اضافه نمود خدا بابہ نظر ام ببخشه از آتش خاکستر ماند بچایش دکانه با تمام مس و مسینه اش فروختن تمام پیسه ره بیجا مصرف کدن زن بیچاره بابہ نظر زاره کفک شد و مرد.

اکبر آه کاکا خبر شدم مگم ننیم از زن بابہ نظر چیزی نگفت مه او ره مثل مادر خد ایترام می کدم.

قصاب چی میگفت تو جگر خون بودی غمگینی زیاد تره مادرت دیده نمیتانه او زن پیچه سفید چقه تره دو ست داشت ده مادر اولادایم گفته بود اگه اکبر ایچه میبود ای بچاره نمی ماند که دکانه سودا کنن ولا ما خو بسیار اوناره گفتیم اینہ خوبیت نداره کسب و کار پدر تانه پیشه تان بسازین نام پدر تانه گم نکنین ، بابہ نظر مسگر ده ای کوچه و بازار نام کلان داشت ای کسب از پدر و پدر کلان برش مانده بود باید بگو یم بابہ نظر يك آدم سخاوت مند بود از قوم وخیش گرفته تا دو ست و آشنا وخت و

نا وخت پیشش میامدن ار چی ضرورت میداشتن آونگ ، کوزه مسی ، لگن یا دیگ مسی یا که پیسه نقده ولا دریغ نمیکد ، مگم بچای یله گشت او به گفت مه و چند کلان کوچه گی نکدن خدا انصاف شان بته کار خب نکدن ، خو اکبر جان از خد بگو د ستت ده کدام کار بند شده یا چتو.

اکبر نی کاکا مه آمدم پیش خدت که بخش مه چی میگی واره میکنه که ده آوردن مال و کشتار گاو و گوسپن مه قتیت بازو بتم کاکا بازویم شکشته فتح بیادر م امه کس مه بود مگم آلی بی کس ا ستم به غیر از یک ننه ای غمدیده کی ره دارم. قصاب چرتی شد و گفت اینه بچیم مه خو خوش میشم که قتی مه کار کنی بچی صاف صادق استی مه خو کارته دیدیم پیش چشمم کلان شدی مگم تو میتانی گاو و یا گوسپنده حلال کنی کدام وخت گوسپنده قربانی کدی.

کاکا جان مردم غریب کجا گاو و یا گوسپن قربانی کده میتانن مه خو یک آدم غریب ا ستم ای کار یک کار مامولی اس اگه ده سابق نکشتیم یکرت دو کرت که کشتیم د ستم بلد میشه.

غلام حیدر قصاب گفت خو ایتو که اس مام تنا صورت ا ستم یک بچیم داود جان که اس او ام نصف روز ده مکتب ونیم روز ده دکان میباشه اصل کار از طرف صوب س در ست اس سر از صبا به خیر وخت بیا که قتی مه نخاس بری.

اکبر گفت کاکا زنده خو باشی جواب ما ندادی امید ما بطرف تو س خدا حافظی کرد و رفت در تمام راه در دلش قند می شکستند و از خو شحالی در کالاهایش جای نمیشد او پر و بال کشیده با یک دنیا امید که گویی معجزه شده بود با نیروی هر چه تمامتر که همزبان دگرداشت به جز از ننه اش نزدش آمده گفت ننه جان کاکا حیدر به مه گفت که سر از صبا بیا قتی مه کار کو مادرش خوش شد و برای پسرش یک گیلاس چای داغ آورد و پهلویش نشست و گفت خدا خیرش بته ای کلان کمک س که غلام حیدر قصاب ده ما کده تو ام بچیم تا که میتانی به گفت و فرمانش باش ، خانواده ای خب استن لگه و بگه نیستن ده انسانا ام اصل کچه اس آدم اصیل هیچ وخت خده گم نمیکنه.

اکبر جوان تنبل و بیکاره نبود و رغبت کار از او سلب نشده بود از آوان کودکی سیلی استاد را خورده کار کشته و چابک دست بود بازوی قوی داشت در اجرای کار خسته نمیشد با تمام صداقت همراهی قصاب کار میکرد از گل صبح تا شام مصروف کار بود. مادرش دگر گریه نمیکرد ریزش اشکش بسته شده بود ، اضطراب و شادی به هم آمیخته در چهره اش نمایان بود با ضربه و شلاق نیستی و ناداری آشنایی داشت از خوش قسمتی روزگار بر بام کلبه اش درخشش آفتاب دیده میشد ، پیسه گک هایرا که پس انداز کرده بود به فکر عروسی پسرش بود به جوانی اکبر می نازید هر باری که اکبر به خانه میامد ننه اش او را اسپند مینمود که نظر نشود.

اکبر قرار وعده ای که با حاجی صاحب کرده بود ، پیسه های متباقی کرایه خانه را کم کم پرداخت و حاجی صاحب خانه حالا دستش تنگ نبود از فروختن خانه منصرف شده و به اکبر گفت دگه جای نرو میتانی ده امی کرا ده امی خانه قتی فامیلت باشی.

اکبر از این فیصله ای صاحب خانه خیلی خوش شد و ننه اش همچنان حالا آندو مادر و بچه آسمان را آبی رنگ میدیدند ، عاقل ترین آدم کسی است که قدر زمان را بداند ، اکبر از آوان کودکی تا نو جوانی و جوانی يك روز هم بیکار نبود ، او به اثر اسرار ننه اش ازدواج نمود که ثمره ای آن در طول چندین سال شش اولاد بود که به ترتیب لف و نشر سه پسر و سه دختر بود.

اکبر شد صاحب شش اولاد از اعظم و کبیر تا مراد

جمع سه پسر و سه دختر ذینب بود و فاطمه و شمشاد

اکبر و اولاد هایش قوت قلب ننه بودند با تولد هر نواسه اش شادمان میشد و خدمت آنان را از صد دل و جان مینمود و عروس اش فیروزه را به اندازه ای پسرش دو ست داشت.

ننه و خانه ای او مالا مال از اولاد شده بود در هر گوشه ای خانه و بام چوچه بچه های خرد سال یکی بی کفش و دیگری بی کرتی و جاکت و دگری با پیراهن کهنه می زیستند به غیر از اعظم دیگران هم خرد سال بودند هر پینج و شش نفر در گش و گیر بودند جنگ و دعوا و قال و مقال داشتند در وقت چای صبح سر بوره غالمغالك

میکردند یکی میگفت بوره مه کمس دیگری میگفت نان مره تو چرا خوردی و از گوشه دگری صدا بلند میشد تو چرا ده جای مه ششتی و اینطور سر و صدا ها.

وضع موجود آنوقت خیلی نا آرام بود در هر گوشه و کنار شهر راکت فیر میشد و انسانان بیگناه شهید میشد و خانواده ها در آتش غم میسوختند مهر و عطوفتی نبود که شهادت يك فرد بی گناه و بی دفاع و آنهم از اقشار بینوا وطن ، سخت عذابی دارد ضجه و ناله يك زن و یا يك مادر زمین را میشگافد ، ترس وحشت ، رنج و غم با زنده گی روزمره ساکنان عجین شده بود.

آنروز آسمان صاف و نیلی بود آفتاب با تمام رنگ هایش با تمام درخشش و روشنایی اش تازه از پشت کوه نمایان شده ، تمام شاگردان مکاتب ، ماموران و اهل کسبه آماده ای اجرای وظایف شان بودند.

اکبر هم طبق معمول ساعت هشت صبح درای دکان را میکشود و کاکا حیدر همیشه بعد از او میامد ، اکبر صبح بعد از ادای نماز کالایش را پو شیده و يك پیاله چای خالی نوشید و از ننه اش دعا گرفته همراهی پسرش اعظم یکجا از خانه برآمد ، اول پسرش را به مکتب برد و بعد خودش بطرف دکان پی کارش روان شد ، دکان را باز کرد و همه وسایل کار را آماده ساخت و میخواست پیش دکان را آبپاشی نماید در حالیکه دولکه آب در دستش بود يك راکت در نزدیکی اش اصابت کرد.

اکبر جا بجا به زمین افتاد ، مردم چهار طرف میدویدند و فریاد میزدند ، اکبر آوازها را می شنید و میدانست که تا هنوز زنده است اما از جایش حرکت کرده نمیتوانست يك دست و يك پایش غرق در خون گرم بود او به کمک عابرین به شفاخانه انتقال داده شد آنجا بیر و بار زیاد بود زخمی های زیاد را آورده بودند در دهلیزها بستر مریضان قرار داشت در يك بستر اکبر را جا دادند او آهسته ، آهسته در حالت بیهوشی رفت وقتی به هوش آمد متوجه شد که يك دست و يك پایش قطع شده احساس درد برایش پیدا شد.

خبر به کاکا حیدر قصاب رسید و کسان دیگری که او را میشناختند به دیدنش شتافتند همه او را دوست داشتند و ننه اش سرکنده و پای کنده به شفاخانه آمده و به بالای سر پسرش نشست به مجسمه شباهت داشت نه صدایش بلند بود و نه گپ میزد و نه میگریست ، مات و مبهوت شده بود گاه گاهی انگشتان دستش را به دهن

گذاشته دندان می‌گرفت و اشک چشم او خشک شده بود او آنقدر غم داشت که اظهارش کرده نمیتوانست به سبب که افکارش مغشوش بود خود را در سیاه چاه میدید همه اطرافش را تاریکی فرا گرفته بود در نظرش بستر اکبر هم تار و تاریک بود خون در رگ ، رگ وجودش رو به خشکیدن بود رنگش سپیدپریده و قلبش تپش خاص داشت و حرکت پاهایش سلب شده با خود میگفت دست و پای بچی مه قطع شده و باز سرش را به علامت نی ، نی شور میداد ، توانایی ، نیرومندی و عظمتش در زنده گی تنها و تنها پسرش بود و چنان احساس میکرد که تمام وجودش زخمی است.

اکبر يك هفته بعد از شفاخانه به خانه آمد.

ننه اش غم عجیبی داشت ، زنش فیروزه از زنده گی نا امید شده بود وقتی به او میدید اشک از چشمانش گرم و داغ بر گونه هایش جاری میشد از شوهرش هیچ چیز را نمی پرسید که چنین شد و چنان او میدانست همه پرس و پال بی فایده است از این به بعد چی خواهد شد و چی خواهد دید وقتی اولاد هایش گرد و نوای پدر شان می نشنند میپر سیدند آغا جان تو چرا ایتو شدی چرا بیرون رفتی تو خدت ما ره میگفتی اگه راکت فیر شد دگه بیرون نرین تو چرا بیرون رفتی ، زنش اشک میریخت و می نالید که شش طفل را چطور نگهداری خواهد کردو کی به آنان نفقه خواهد داد ، زنده گی با موجودیت شش اولاد و يك مادر سالخورده ، کوه غم را در پیش چشمانش میدید آنقدر افکارش در هم و برهم بود و چرت های غمگینانه او را در آغوش گرفته رهایش نمی ساخت ، روشنی صبگاهان دل او را می خلاند چرا که اکبر با دمیدن روشنی صبح به کار و بارش میرفت و حالا در بستر افتیده به کمک دیگران سر جایش می نشیند و حیران و نا توان گاهی به ننه اش و گاهی به زنش و اولاد های معصومش میبیند و اشک میریزد از غم فامیلش درد دست و پای قطع شده اش را حس نمیکند. ننه اش او را تسلی داده میگفت ، بچیم شکر خدا که زنده استی اگه نمی بودی زن و اولاد هایت چی میکردن گریان نکو دل مه شکاف ، شکاف میشه مه برت زنده استم نمی مانم که زنو اولادا یت گشنه و تشنه ببانن ، يك زن يك مادر هر قدر نا توان و ضعیف باشد بازهم توان برداشت عشق و محبت را نسبت به فامیلش دارد.

اکبر در سابق از کارش از دکان بابه نظر و از تعلیم و تربیه عسکری از دوستان آنوقت و از کار قصابی همه و همه به ننه اش قصه ها میگفت به بزرگان احترام داشته و کودکان را دوست داشت ، عظمت بزرگسالان را وصف میکرد در حقیقت خودش را وصف مینمود.

اما افسوس که اکبر حالا بی زبان شده چی میتوانست بگوید بکدام زبان ننه و فیروزه و تمام اولاد هایش را تسلی دهد همچو اعمال نامردی را ، شکنجه ای روحی و توهین به کرامت انسانی میپنداشت و به خاطر میاورد که چقدر خرد سال بود تمام روز مزدوری بابه نظر را میکرد و شام چند رپیه سیاه کف دستش میداد که تنها دو دانه نان خشک میشد ، چطور پدرش فوت شد و چطور به خدمت سربازی رفت و دگر فتح برادرش را ندید اما حالا می اندیشید شش اولاد چطور کلان خواهد شد بی خرچ و بی خوراک همه ای این تشویش ها مثل موریانه وجودش را میخورد به طرف ننه اش میبیند و دوباره به زن جوانش که چقدر بد بخت شده و دوباره فکرش را بجا میاورد و مقاومتش را حفظ میکرد و میگفت با یک پا و یک دست هم میشود کار کرد .

مادر اکبر به کمک زن حاجی باقر در یک مکتب دخترانه خدمه شد ، شش صبح از خانه حرکت میکرد پای پیاده چند ساعت تمام راه میزد تا که به مکتب میرسید ، صنوف شاگردان و بخش از صحن مکتب را جاروب میکرد و آبپاشی مینمود چندین خدمه در آنجا مصروف کار بودند وظایف شان تقسیم بندی شده بود هر کس کار خودش را میکرد وقتی کار شان تمام میشد در اتاقک دهن دروازه مکتب جمع میشدند نان و چای صبح را میخوردند ، تعداد زیادی از آنان بیوه ها و نادار ها بودند که در سن های متفاوت مشغول کار بودند وقتی از کار فارغ میشدند دوباره پای پیاده بطرف خانه هایشان میرفتند.

مادر اکبر هفته شش روز مصروف کار مکتب بود بر علاوه که ماهانه معاش میگرفت کوپون آرد و روغن و بوره و چای و صابون داشته که همه ای این اجناس را رایگان بدست میاورد او باتمام همکارانش رویه و پیشامد خوبی داشت برای نواده هایش از معلمان مکتب لباس های کهنه و نو بدست میاورد .

مادر سالخورده به پسرش وعده داده و گفته بود که مه زنده ا ستم نیممانم که اولادایت خوار و زار شوه همان وعده را بجا آورد و با قبول تمام زحمات به کارش ادامه میدادوبه خود می گفت خدایا من حباب ا ستم که با سریع شدن جریان آب دگر نیستم ای پروردگار جهانیان مرا چار صبای نکش تا وعده ام را پوره کنم.

زنده گی به دهلیز سیاه ای مانند ا ست که انسان باید راهش را بیابد اگر به راه نا امیدی قدم گذارد آنجا ست که با تاریکی مزج شده نور و روشنایی را از دست میدهد و مغلوب میگردد صبح ، صبح وقتی که ننه از خانه می بر آمد اکبر صدا میزد ننه جان اوشته بگیری که ده فیر کدام راکت نمری ننه در جواب پسرش میگفت خداجان مره به خاطر شما نکشه و چادرشرا دور سرش می پیچید و خداوند رابه بزرگی یاد کرده از خانه می بر آمد.

اکبر با چوب زیر بغلی اش روزانه يك دو ساعت تا دروازه حویلی میرفت و با حسرت زیاد بکمک پسرش دوباره بخانه میامد او به مادرش می اندیشید که او تا به کدام اندازه يك مادر فدا کار و از خود گذر ا ست چقدر رنج کشید مرگ پدرم و برادرم وبالاخره غم دایمی مه و ازای به باد مه نمیتانم خزمت اوره کنم و صداها بار تا سف میخورد پس تمام زنده گیش رنگ اندوه بخود گرفته و موجودیت مادرش برای او يك مدرسه بود که او در دامان با عفتش درس ها و اندرز ها آموخته بود وقتی به قامت خمیده و دست های باریک و ضعیف وموهای سپیدش میدید لبانش را میجوید و سیل اشک بر گونه های زرد و استخوانی اش جاری می شد.

ننه همت والای داشت پله های زنده گی را يك پس دگری پیموده بود ، کار و زحمتکشی برای او نظر به غم های که داشت خیلی ساده بود از کار کردن عاری نداشت از مزایای کار او تمام فامیلش مستفید بود دیگر شگوفه های اکبر بی نان و بی لباس نبودند ننه در خدمت شان از صبح تا به شام می تپید.

اکبر به خود میگفت من به غیر از غم و رنج برای ننه ام دگر هدیه نداده ام من کمند بد بختی و فقر را به گردن او انداخته و مقصرم ، زنده گی همه ای ما را این زن سالخورده تامین می کند هر قدر آه و ناله میکنم صدایم در فضا گم میشود زنده گیرا دوست دارم به شرطیکه.

ز ، زندان نبا شد.

ن ، ندامت نبا شد.

د ، در مانده گی نبا شد.

گ ، گور ستان نبا شد.

ی ، یاس نبا شد.

یکروز يك سال تمام برایم میگذرد آه خدایا من چی کرده میتوانم يك آدم بی دست و بی پای بزرگان چقدر زیبا گفته اند.

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است

تا به پای خویش روان گشتیم سرگردان شدیم

در دیاری بی غمی ها پایمال غم ما گشته یم

هر کی زین آرزو بر گشت آرام میشود

عشق و وفای يك مادر نسبت به اولادش حد حدودی ندارد.

اوایل تابستان بود اصابت راکت ها به شهر زیبای کابل زیادت گرفته و مردمان بیچاره و

بی دفاع قربانی میدادند همه مردم در انتظار آرامی بودند و همه خواهان صلح و آشتی با نا آرامی اوضاع تمام مکاتب دخترانه و پسران مسدود شد.

برای تصاحب قدرت جنگ شدت گرفت تا که تمام شهر کابل به ویرانه مبدل شده و در حدود پنجاه الی شصت هزار انسان شهید و هزاران دیگر مجروح گردید.

عزیزه و فامیلش منتظر آرامی بودند مادر کلان پیچه سفید روز شماری میکرد که اوضاع آرام شود و مکاتب دوباره شروع شده تا که او دوباره به کارش رود در گوشه

خانه در همین چرت رفته بود که ناگهان دودی برخاست خیالها و چرت هایش تیت و پا شان شد در فضای خانه دود سیاه با گرد و خاک پیچید ، فیروزه عروسش با پا های

برهنه به حویلی دوید دید که دو پسر خرد سالش در کوچه راه در پیش در حویلی نقش بر زمین شده و سر تا به پا درخون اند طفلکان با پا های برهنه و شکم گرسنه

طعمه راکت شدند با فریاد فیروزه ننه و اکبر لنگ لنگان دویدند ، فیروزه خون و خاک دو بچه اش را بر روی مالیده و لاش سوخته و دود بوی گرم پسرانش را در بغل

گرفته و داد میزد ، وای بچایم وقتی که اکبر و مادرش متوجه شدند که دو برادر یکجا در آتش فیر سوخته و تلف شده اند ننه با دو دست به سرش زده در پهلوی

فیروزه در خاک ها افتید و اکبر هم همچنان ، ماتی بر پا شد ، مرمی و آتش طعمه اش خورده و متباقی گوشت سوخته را به جا گذاشته بود.

روزی که در روزی به روی ننه بسته شد ، پسرش معیوب شد و دو نوا سه و جگرگوشه اش در پیش چشمش در دم دروازه خانه اش شهید شد آنروزی که همه شان در گلیم غم نشتنند چنان غمی که مغز استخوان شانرا سوخت و مرهم نیافت ، ننه چطور میتوانست این همه غم را متحمل شود اما به غیر از ناله و فریاد چی کرده میتوانست.

وقتی در اجتماع عدل قاتلی محکوم به مرگ شود ا سمش رامیگذارند عدالت و اگر ظالمی قتل نماید ا سمش را میگذارند وحشت ، پس اختلاف عدالت و جنایت هم در قاموس بشر از این بیشتر نیست.

خانواده عزیزه در ماتم نشستند و بینواتر گردیدند از همه بیشتر مصیبت دیدند ، دو ماه بعد اکبر تاب نیاورده غم و رنج او را دیوانه ساخت در جایکه دو طفلش در خون غلتیده بود میرفت و مینشست تا با شد که يك مرمی دگر آید و او را هم در همانجا بکشد بالاخره طاقتش تاق شد و عقده های درونیش کفید و در همانجا در اثر چند عطسه پیهم جان سپرد.

عزیزه دیگر نمیگریست دیوانه شده بود کوچه به کوچه میگشت و میگفت گمشده هایم را پیدا میکنم عصابش را از دست داده بود هیچ کس را نمی شناخت ، روزی رسید که ننه هم مانند دو نواسه اش کبیر و مراد طعمه ای مرمی ها شد ناگهانی چندین مرمی به سر و سینه و پشت او اصابت نموده سوراخ ، سوراخ شده شهید گردید.

فیروزه ندانست که ننه چی شد و در کدام گودال زیر خاک شد ، ننه ای بد بخت و رنج دیده از صحنه ای زنده گی برای ابد نابود و محو شد.

فیروزه با سه اولادش اعظم و زینب و شمشاد تنها ماند او چی میکرد کسی به او کمک نمیکرد سه اولادش از گرسنه گی میمردند او ناچار گشت از نهایت مجبوریت زینب دخترش را در سن ده ساله گی در مقابل دو هزار افغانی پول نقد به نکاح يك مرد پنجاه و پینج ساله داد و مردك سالخورده زینب را به دورترین ولایت کشور برد ، دخترک خرد سال با چشمان پر اشک رفت و دوباره بر نگشت.

فیروزه غمی به اندازه سنگینی کوه داشت ، تحمل آن ساده نیست ، خشم و نفرت سراپا وجودش را فرا گرفته و از وحشت سرگذشت تلخ هراس نداشت او در سیلاب غم حل شده بود در دلش خارزار ناامیدی کاشته شده ، ساکت و مبهوت بود اگر از کوه سیلاب ها هم جاری میشد اما از زبان او کلمه ای شنیده نمیشد چنان با قساوت و شقاوت روزگار خرد و خمیر شده بود که هر نگاهش دل سنگ را آب میکرد.

قلب پر خونش را چنان در لای انگشتانش میفشرد که چکیدن خون آنرا ندیده و هر قطره خون همانا فریاد های فراموش ناشدنی بود که به گوش هیچ کس نمیرسید یا که شنیده نمی شد دور و برش را سکوت سحر آمیز فرا گرفته بود غمش را به کی میگفت و از کی میتوانست انتقام بگیرد از در و دیوار خانه یا از وجود خودش.

به کی گویم درد پنهانی خود

درد پنهانی یا غم پنهانی خود

دو دختر و یک پسر برهنه پا و شکم گرسنه برایش به ارث مانده که روح شادی و غم در آنان مرده بود در ذهنش میگذشت بشتاب که چرخ و فلک وفای ندارد. اعظم یگانه پسرش رنج و غم مادرش را درک میکرد بچگک خواسته و ناخواسته به گریه کردن پناه میبرد ، عمری چندان نداشت که راه چاره جوید.

آنروز وقت نماز شام بود و هوا سرد اعظم در پهلوی مادرش زیر یک لحاف کهنه پاهایش را دراز نموده به مادرش گفت ، بو بو جان خوارکایم گشنه خاو کدن وختی صوب شوه باز ام ما نان نداریم که بخوریم ما چقه گشنگی بکشیم چن روز دگه که نخوریم کل ما می مریم دلم ده خوارکایم میسوزه بیچاره گکا خرد استن.

فیروزه ساکت و آرام بود و چشمش به نقطه ای خیره شده حرکت نمیکرد.

اعظم ، بوبو چرا گپ نمیزنی یک چیزی خو بگو اما او باز هم ساکت بود.

اعظم گفت به خیر سر از صبا یک سطل پیدا کده آو فروشی میکنم مه آلی مرد خانه خد استم باید خرچ و خوراک خانه ره پیدا کنم.

فیروزه تکان خورد و گفت آه چی گفتی.

اعظم گفت مه سر از صبا آو فروشی میکنم تو چی میگی.

فیروزه گفت دلت که ار چی میکنی اگه شکم تان ده ای کار سیر میشه بکو.

اعظم مدتی چند آبروشی کرد ، تمام روز با سطل آب از يك گوشه سرك به گوشه دگر سرك رفته روزش گم بود فقط شام ، شام با قرص نان خشك زیر بغلش بخانه میامد همانقدر میشد که دو خواهر خرد سال او تمام روز را به امید چند لقمه نان خشك برادرشان سپری میکردند وقتی اعظم نان را می آورد طفلك ها با بلعیدن نان خوشنود میشدند.

فیروزه از هر دو پای فلج شد و در بستر افتاد اعصابش را از دست داده و نمیدانست که اعظم چی وقت میرود و چی وقت میاید اگر لقمه نانی یا آبی به دهنش میکردند میخورد و اگر نه مانند مجسمه ای بی جان در جایش بود خاموش و بی حرکت و چشمانش در حال انتظار به دیدار چیزی و به دریافت چیزی که خودش هم نمیدانست.

اعظم کمی قد کشیده و بلند شده بود ، نفقه ای فامیل را فرض خود میدا نست کدام کار شاقه بود که انجام نمیداد ، حضور سرمایه و خدایان زر و سیم و زورگویان توجه ای به حال آنان ندا شته که همچو فامیلی غمدیده و تباه شده و شکم گر سنه چی سر گذشتی را سپری نموده و چی سر نوشتی در آینده خواهند داشت ، هوای سرد ، شکم های گر سنه ، پا های برهنه بی خانه گی و بیچاره گی بیداد کرده و زمانه سیل گدایان را به حلقومش می بلعد و به سوی نیستی و نابودی میکشاند ، این وضع ادامه دارد.

www.ayenda.org